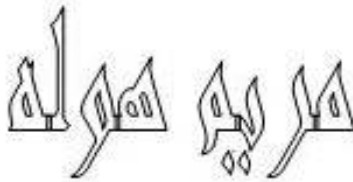


باجه نافرين



نشر باران ، سوند
2001 ، 1381
نشر الکترونیکی مانیها
2003-1382

این کتاب را به مادرم تقدیم می کنم
که شعر را به من هدیه کرد
و همسرم هومن که عشق را
و نوابغ تبعید شده ی هولہ :
هومان
مینو
لیلا
و رضا

و سپاس می گذارم دوستانی را که در لحظات توفانی رهیم نکردند
محمد جواد خردمند

اسکندر آزادی

سهراب روشن

بامداد جمالی

حجت بداغی

و دوستانم در استکھلم که تهیه ی این کتاب بی یاری آنها ناممکن بود :
مسعود مافان ، طاهر جام برسنگ ، لیلا قرایی و هایده درآگاهی
و دیگرانی که دلم همیشه با آنهاست

فهرست
کتاب اول : مانی
1- مانی

- کتاب دوم : نیچه با لباس کردی**
- 1- نیچه با لباس کردی
 - 2- متهم کنید
 - 3- هیت لر
 - 4- صندلی فیزیک
 - 5- آه بکش عزیزم
 - 6- تامل عاشقانه
 - 7- عجب خانم زیبایی
 - 8- آدامسی
 - 9- یک متر و چند سانتیمتر از بالا
 - 10- قندی به دهانم بگذار
 - 11-

- کتاب سوم : روزگاری دریا**
- 1- روزگاری دریا
 - 2- کسی که زیر ماه
 - 3- آخرین پیامبر
 - 4- تمدن
 - 5- مرگ
 - 6- سنگسار
 - 7- دیوانه
 - 8- آنیموس

- 9- لنگی
- 10- کودک
- 11- قلاده
- 12- تجسم
- 13- زبان ادامه
- 14- اختیار
- 15- لوله
- 16- دوباره پیغمبر
- 17- رشد
- 18- زیباتر از مرگ
- 19- در سردخانه
- 20- زندگی طبیعی
- 21- آفرینش
- 22- معاصر
- 23- متهم
- 24- جاودانگی
- 25- سلول
- 26- لکه
- 27- زمین
- 28- نع
- 29- عدالت
- 30- و در آغاز
- 31- دگر دیسی
- 32- سوشیانت
- 33- گفتگو
- 34- سنگواره
- 35- خوابگرد
- 36- اقتدار

کتاب چهارم : باجه ی نفرین

- 1- باجه ی نفرین
- 2- یعنی عاشق کسی باشی
- 3- ساعتی که ایستاده است
- 4- شارلاتان
- 5- پلیس هوا
- 6- پروردگاری که عاشق اویم
- 7- تا لنگه کفش
- 8- لبه ی جنون
- 9- ترس و لرز
- 10- برای هومنم
- 11- لذت
- 12- عجب
- 13- چشم ها
- 14- رابینسون کروزوئه
- 15- شب جزامیان
- 16- ریق

کتاب اول : مانی

برای مانی جاودانه ام
هومن عزیزی

مانی

بادهای بیابانی آسمان را بردند
و مانی در شهر رها شد ...

درختان از زوزه افتاده بودند و
میمون ها از دُم در خواب تاب می خوردند ...

پره های روز چنان می چرخید که تابستان سردش می شد
فکر در دهانش آب می شد
و مانی بزرگ ترین ماهی شهر بود !

حافظ مبارک ترین خلال دندان
مولوی پتکی از پر خدا که بر سر آدم فرو کوبان

قدم های مانی چگونه به گل می نشست ؟
- که هیچ لکه ای بر صورت و لباس هیچکس
تقصیر او نبود -
و شهر در گل مانده بود تا زانو

لب بیاورید
کوسه ها دندان من هستند
چه نیازی به آسمان و از آن بزرگ تر کسی ؟
تا مرا میان مرد و زنی بنشانند ؛

نطفه نمی خندد
می گندد بی نیاز !
لب بیاورید
کوسه ها دندان من هستند
دریا را ندیده اید ؟

مانی به خانه ی من آمد
در شکم من ماند
تا هنوز ، دندانش نبوده ام
و مَهر و آینه ها دندانهای من اند
که از پیراهنم بیرون می زنند
و صدایم وقتی نماز می خواند
یا ادکلنم وقتی که می پرد
یا تنهایی ام وقتی که می دود ...

مانی به خانه ی من آمد
در شکم من ماند
من با آسمان دور روده هایم طناب بازی می کنم
و مانی برای من قفلک آفتاب است
نیشخند ماه ...
روسپی گری باد ، هنوز دندان مان نشده
مانی فقط میان شهر زوزه می کشد
مانی صدای خون صداست ای باران
مانی جهان نور جهان است ای تندیس
مانی جنون رنگ جنون است ای خورشید
در پیش او بتاب !
برق می زند دندان نیش تو ای تندیس !
برق می زند شهر تو تا زانو ...

و شیطان
گرد خانه ای زوزه می کشد
که کسی در اتاق بالایش
به تو و کتابت می اندیشد !

شیطان
پشت دیواری آب می چکاند
که ازین سو
من و موسیقی جفت می شویم !

و مانی
نه آب را پاک می داند
نه به آتش اقتدا می کند
او آب را « میان آتش »
و ابر را « روی زمین » می پرستد !

علف ها از میانه ی مرگ می رویند
و زمین مرگ است
و تنها زنده ای که بر او راه می رود
زمانی ست که مانی میان اوست !
شهر را با چلچراغ ها و افعی ها به او تقدیم می کنم !
همسر او شوید سروران !
مانی در شهر رها شده
برج ها در بازوان « او » رها می شوند
و انفجار قوم منتظری ست
که مانی سرانجام به آغوشش می کشد !

سروران !
سینه اش که می شکافد تقصیرتان نباد !
که انجام او اینست
و انجام شما در چشمانی ست
که قتل را
در میدان اعدام تماشا می کنند !
(با چشم راست تان دیده اید یا چیم های چپ ؟)
سروران که رعایایتان منم !
میادا !
انجام سینه اش تقصیرتان نباد !
وگرنه این زمین
این مرگ
همچنان می چرخد
که « گهواره » ی شماست !

مانی در آسمان نگشته بود
آسمان او را می گشت!
خیابان در کمرش فرو می رفت و « پشت سرش » غنی می شد!
او دنبال چشم هایش می گشت
آنها را چند کیلومتر جلوتر انداخته بود
و طنابی که از آنها به کمرش وصل بود
گاه ، ریگ ها را جابجا می کرد!
وقتی مناره ها روی چند قرن قل می خوردند
شهر مثل جنازه یکدست بود
جنازه ای مومیایی که فقط سیاه می شد
و مانی چشمش افتاده بود درست آن طرف جنازه
آن طرف جنازه ...
آن طرف جنازه ...

شب با ستاره هایش
همیشه دم خانه ی من ترمز می کرد
و همیشه لامپ جلویش را روشن می گذاشت!
همیشه می ترسیدم از اینکه یک بار یادش برود دستش را از بوق بردارد!

تا صبح عربده می کشید شب ...
مانی تا صبح هزار شب زباید!
مانی فکر می کرد همیشه اوست که کنار اسم من می نشیند!
نمی دانست اسم مرا کسی بعد از نام خود آفریده
تا ادامه ای داشته باشد!

(مانی سایه ی من
من سایه ی او)
نمی دانست اگر سر اسم بودن و سایه شدن
دعویمان شود برای همیشه می میرد!
یکی از ما دو تن
بهتر آن بود که سکوت کنیم
بهتر آن بود که سکوت کنیم

مانی ... مریم ...

مانی ... مریم ...

بیا کسی که نه مانی هستی و نه مریم !

به الف آغازم کردی

و به الف آغاز شدی

بیا که زیر پرهای من گرمای تو نمی کنند

دیوار مشتی از دیدبانی من بود

و آتش همه ی حجابی که بر خود دوخته بودی

حاشا کن !

چگونه در سگ های فانتزی جتسجویت می کردم یا صابون بهداشتی ؟

حاشا کن !

آیا تبر، تجسم الف نبود

بر بازوان عمودی مردی که در اوج می خوابید ؟

حاشا کن !

آیا رجم گندم نبود که بیماری تو را

در دهان همشهریان من استفراغ می کرد ؟

سرم چرخ می خورد

سرم چرخ می خورد

و چرخیدن تنها دلیل توست !

حاشا کن اگر بمیرم پیراهن تو را که می گرداند دور آسیاب ؟

عریانی تو از « آغاز » مرده است ...

آه ، رنگ ها ... رنگ ها !

در برم بگیرد !

تجسم

طوفان مرا در سامسونتی سفت اسیر کرده است

رنگ ها ... رنگ ها !

نگاه من تیری ست

به هیچ که می خورد آسمان سوراخ می شود

آبش روی آسیاب می ریزد !

بیایید نشانه هایی که لباس ندارید و عریانی تان از آغاز مرده است !
هرچه باشد همین رنگها عاشق من اند
غرورشان در برم نگیرد دوره تان می کند !
نشانه های حجیم ، آه ، نشانه های اسیر !
من فوت می کنم
روی گرده ها می پاشید
زمین خوب رنگ می کند !
زمین خوب می فروشد !
بیایید عاشقم شوید
من برای همین آمده ام !

و تو که پشت من خودت را پنهان می کنی
نقابت را بردار !
این خورشید چیست که از فلز دیوارت منعکس شده ؟
(بیچارگان دیگری هم آیا در فضا معلق اند ؟!)
تو

که پشت من خودت را پنهان می کنی
پرستوهای من که همه ی تو را نچیده اند
تمام که نشده ای

بیرون بریز
ای الف واژگون !
مانی از تو تنها نیم جسم بیشتر بود
چرا عاشقت شدی ؟
مگر تو که همه ی ما بودی ساعتی برای بزرگ شدن نداشتی ؟
نقابت را بردار !
نگو این فلز بیچاره کوک شماته دار توست !
براستی اگر مانی
هر خروسخوان بیدار نمی شد
رنگ ها با توجه می کردند ؟

گریه نکن زمان !
ای زن بدبخت !

بیا توی بغلم

سینه ی « مرا » بو کن !

مانی فقط به تو عادت دارد

بیا بوی خودت را بشنو تا بارور شوی !

مانی حتا ثانیه ای از تو جا نمانده

اما او فقط دویده است

او ستمگر نیست

تاوانِ کوکِ « کسی » را می دهد که فکر می کند گورکن است !

(وقتی خواب است « تو » را می پرستند

او از آغاز « تو » را می پرستیده !)

موجوداتِ نجومی تنها کلمه ای پرت کردند

کلمه که بچه نمی زاید !

کلمه که شوهر نمی کند !

میادا ترسیده باشی زمان !

زمان ! نگاه کن اگر ببینی حظ می کنی

که من حالا روی او سوار شده ام

نگاه کن چه سواری می دهد !

گریه نکن زمان

سینه ی مرا بو کن

بیا بوی خودت را بشنو تا بارور شوی !

اینجاست که هر وقت بو می کنی

ماه دو شقه می شود

و شیطان شلوارش را خیس می کند

اینجاست که هر وقت بو می کنی

کوک در می رود

و کمی نور بنفش روی صدا می پاشد

(آنجا را به گمانم کلمه

بادهای موسمی

یا سنگ های آذری خوانده !)

گوشت بدکار نباشد !

کلمه که شوهر نمی کند ، بچه نمی زاید !

راست- راست روی شکمش راه برو
قهقهه هایش از وجودش می گاهد
این را اول تاریخ نوشته اند
گوشت بدهکار نباشد !
این شعر را هم جارو کن بریز توی سلام !

سلام
ما ایرانی هستیم
شلوار هایمان تنگ است
گوشت مان می ریزد در کفش هایمان
دل هایمان بزرگ است
باد سیاه سیلی اش می کند می زند بر صورت مان

سلام
ما ایرانی هستیم
مانی را بعضی وقت ها در خیابان دیده ایم و نشناخته ایم
شاید خیابان که از ما بالا می رفت
در کتابفروشی ها
دنبال کسی بود که اسم کتابی را شیطان را گذاشته باشد !

آخ ، شیطان اینجاست !
بیا عزیزم
لای بپراهنم
زیر گلویم ، وقتی سرم را به آسمان می دهم
اما هرگز کسی جواب نمی دهد !

سلام عزیزم
تمام تو را در حوض می ریزم
« ماهی های مرده » را آب می دهم

مانی دندانش شکسته بود
شیر شیطان را نخورده بود
به همه سلام می کرد

به ترشی ...

به طلا ...

به سینه ...

او شیر شیطان را نخورده بود

دیگر دندانش در نمی آمد

اما دماغش آنقدر بزرگ شده بود

که بوی زمین را از دو کیلو کهکشان آنطرف تر تشخیص می داد

حیف !

اگر کفش های آنها می شد

اگر کفش های شیطان می شد

او را از من نمی گرفتند

قرار بود من ، و هزاران خواهر مرا ، و هزاران برادر مرا

با خود ببرد

اما مانی در همه ی قرن ها به « تنهایی » رها شده است

تنها چیزی که بازش می گرداند اینست که نامش را ارونه می نویسند

شاید از عشق است

یا نفرت

شیطان هر دوی اینهاست !

اینجا کمی خوب است

باد سیاه شیطان را هم خراب می کند

باد سیاهی که موهایم را دور دهان همه ی پسران شهر می پیچاند

و دهان همه ی پسران این شهر شکل پایین تنه شان شده

دهان شان آنقدر بزرگ شده که بوی زن را

از یک کیلو مورچه آنطرف تر هم

نمی شنوند !

باد سیاه آنقدر بزرگ است

که مرا هم شبیه باد کرده

بادی که رنگ ندارد

بو ندارد

و هرچه با تمام قدرتش بدود

هیچکس او را از باد سیاه تشخیص نمی دهد !

من گم شده ام
او یکی از همین شب ها مرا خفه می کند
و به جای من زوزه ای سیاه می گذارد

مانی رهایم کن
من می ترسم !
کاش آسمانخر اشی قدیمی بودم که خرابش می کردند
تا جای آن خورشید را بکارند !

دندان تو هم نبودم
- دندانت که شکسته بود -
تا در دست یک فضول فرو روم
من از خفه شدن می ترسم مانی !
مثل همین حالا
همین شب
که دارم خفه - خفه حرف می زنم

همین طور دور شهر بچرخ !
شاید توانستی کمی فوت بفرستی
تا من جای کلید را پیدا کنم
روی دیوار ...
بالاخره برق بیاید ...

نور زرد هم بد نیست
لااقل راه تو را باز می کند
تا با مهتابی و خورشید برگردی

نه به خاطر زمین
و نه به خاطر من
به خاطر اسمت
که وارونه اش کرده اند
: « مانی »

کتاب دوم :
نیچه با لباس کردی

نیچه با لباس کردی

نه این نگاه کردن نیست
جهان را تمام شده بدن
شهر را از چه می انباری ؟
از تندیس فراموشی ؟
یا چشمی که زیر پالتو پنهان کرده ای
برای روز مبادا ؟

جهان را تمام شده بدن
دیگر هیچ کتابی را تا آخر نخوان
همه در میانه ی راه ، پیاده شده اند
با این نگاهی که حمل می کنی به تو می خندند

نیچه با لباس کردی لنگ می رقصد
و اسپرانتو از لهجه ی عجیب محمد خنده اش می گیرد
(می خواهم از شهر بگذرم تو چه فکر می کنی ؟)

مسیح
سر کوچه
با دستمال یزدی ایستاده
و به صلیبی که شبیه ریاضی
از گردنم آویخته ام
متلک می اندازد

نه
این نگاه کردن نیست
فراموشی ست
ابتدای ایمان ؛

جهان را تمام شده می دانم
ملخ های بزرگ نمی گذارند
بیشتر از رکورد بپریم
از شهر بگذرم ؛

انشتین

آرواره ی بزرگی ست که قرار هایم را به هم می زند
با آن صرع مضحک که مدام
دندان هایش را بر خیابان اصلی چفت می کند
راهبندان نمی گذارد از لباس زیرم جلو بزنم
مرا نیمه عریان پشت و پتیرین گذاشته اند
ناشیانه به کارگران و دزدان کور می فروشند
نیچه در لباس کردی
مسیح با دهان لات
و انشتین که در سن و سال و زنانگی ام گیر کرده
و هرروز روی سرفه های صرع
آینده ی مهیب را بالا می آورد

نه ، این گاه کردن نیست
دزد کور از جنازه ام نمی گذرد
کارگران در کتابهایم به هم گره می خورند
جهان را تمام شده بدان
بگذار بگذرم

من هیچکس نیستم
راستی بمب به چه امیدی بزرگ می شود ؟
تمدن کودکان نحس را از « آغاز » نفرین کرده
به درد ابلیس هم نمی خورد
مگر نحوستش به که می گیرد ؟
تمدن کودکان « ناکارش » را زیر پر می گیرد
تا جمعیت ناقص الخلقه را
نوابغ خویش بنامد !

تیر من به خطا خواهد رفت
نه

این نگاه کردن نیست
جهان را تمام شده بدان
بگذار بگذرم

جهان چه دیوار کوتاهی ست
یا ازین سویش می افقی
یا از آن سو
هیچ فرقی نمی کند
یا زندگی مردگان هستی
یا مرگ زندگان

از شهر حرف نزن
و آن سایه های سفیه من ؛
زنان زناى آفرینش اند
مردان قصاص عقوبت ؛
بیهوده نیست این جفت بی امکان ؟
وقتی نه آفرینش زنده است
و نه عقوبت ؛

من به این ساعت ها و ثانیه ها بدبینم
اگر مجالی به من دهند
دلم می خواهد کمی جناب زمان باشم
تا چشم هایم را گشاد کنم
خوب ببینم
شاید مطمئن شوم برای لحظه ای حتا
وجود داشته ام

نه
این نگاه کردن نیست
این نقاب ها با ما چه می کنند؟
با جنایت محتوم ما چه می کنند ؟

ما کودکان معصوم
فاتحانه فکر می کنیم چیزی از همدیگر دزدیده ایم
وقتی شب پیش در آغوش یکدیگر خوابیده ایم

ما کودکان معصوم
فاتحانه فکر می کنیم
با قدم های مرگ
رو به رقم های فربه تاریخ
پیش رفته ایم
اما همیشه قرن بیست و یکم
برای مان تازگی خواهد داشت !

در پشت بام موزه های اجتماعی
با ناموس جهان آنقدر بازی کرده ایم
که شب عادت کرده خود ش را
به سوراخ های ریز
و کروموزوم های سیاه اکسیژن
و دانه های تسبیح بفروشد

این نقاب ها با ما چه می کنند ؟
این نقاب ها با ما چه می کنند ؟

در خیابان ها
این ما هستیم
لشکر افیون
که تا مغز ایده آلیسم
پروتئین های سیاه را تتاثر می کنیم و مُد می شویم

چطور انتظار داری سوسیالیسم به فاجعه معتاد نباشد ؟
و دموکراسی
در ازای یک حبه حشیش
زنش را به فاشیسم بفروشد ؛
چطور انتظار داری من امام زمان نباشم
که برای خودکشی

در خیابان طالبان
با تاپ و شلوارک راه می روم

ما بیماریم
ما پیوسته در قناعت خویش بیماریم

از من نخواه با لباس های عینکی
پشت تریبون های پلاستیکی
شعر بخوانم

...

حرف های من
بودینه های نادری هستند
که در قفس فروشگاهی کساد
به مشتریان چنگ می زنند
جیغ می کشند
و فقط زنها و بچه ها از چشم های من می ترسند

بگذار دیوانه بمانم
این نگاه کردن نیست
تنها نگاه کردن نیست

تدبیر اجسام ماهیچه ای از آلت و مغز فراتر نمی رود
فرزندان زمین به مادرشان کشیده اند
کرات ذره بینی
که حول دو قطب خویش گپیچ می خورند

چه جانوری بودم ...
چه جانوری بودم من !
که شیمی و شعر

دردهایم را می افراشتند
و عقوبتم را با جراحی خدایان زنده می کردم

چه جانوری بودم من !
که در نتیجه ی آزمایشاتم سرانجام

انسان

به مارمولکی بدل می شد

در تمام آن جهان
جز مالخولیای تئوری
چیزی احاطه ام نکرده بود
و حقیقت بزرگ
در ابتدای هیچ فرمولی
جا نمی گرفت

حقیقت

انباشته ای از من است
آنگاه که به جهل اصیل خویش
نزدیک می شوم

قدمی پیشتر از مغازه های دیسک فروشی
و بقالی های ترشی مغز
فروشگاه های تعاونی وحدت
دهان باز می کنند
و حقیقت
به جهلی ملیارد نفری تجزیه می شود

چه جانوری بودم ...
چه جانوری بودم من !
که عشق مرا می گریاند ؛
حالا جنازه ی هستی
اولین تصادف عشق است
و قرن بیست و یکم
هنوز برایم تازگی دارد !!!
آن نقاب ها با من چه کردند ؟

آن نقاب ها

نه

این نگاه کردن نیست

تنها نگاه کردن نیست

جهان را تمام شده بدان

ای دورترین نقاب !

جناب !

این غول دارد مرا رام می کند

چرا عکس مرا تا این اندازه بزرگ بر دیوار زدی ؟

مگر ایمان ، تسلیم من نبود ؟

پوستر تو بر دیوار

با همان هاله ی نورانی

زیر عکس « من » گم شد

.....

شاید فکر نمی کردی شکل اندام

مرا به یاد سلاح های گوشتی بیندازد

و یا پاپیروس روزی به برگه های « آ 4 » منتهی شود !

حالا در گلوی چشمانم گیر کرده ای

نه « تو » را می بینم

نه « عکس » آنقدر با من فاصله دارد

که او را از دیوار تشخیص دهم

نگاه کردن ؟

نه

جهان را تمام شده بدان

من می میرم و تو در گلویم کرم می زنی

هنگام آفرینش فکر می کردی از من و تو ...

... تنها عکس غولی بیگانه باقی بماند ؟ !

نه

این نگاه کردن نیست بگذار دیوانه بمانم

زندگی

بچه بازی . بزرگی ست

که پستانش را به همه می دهد !

بیچاره دختر بچه ی شیطان !

پیش از آنکه بالغ شود

در روسپی خانه ی ساعت ها

زیر « مرگ » می خوابد ...

خون . او چشم هایم را سیاه کرده

بگذار دیوانه بمانم

این نگاه کردن نیست

جهان را تمام شده بدان !

تابستان 1378 - کرج

متهم کنید

اتهام بستن

پرورش مارمولک است در آزمایشگاه مواد نامانوس

آن وقت است که انسان شاهکار می کند

- آینه ای در فاصله ی چند سانتیمتری

یا چند قرنی

رو به مردی سوار بر اسب سفید -

و من

همان دخترکی هستم

که جهان بزرگ در مغزم سکوت برگزیده است

اتهام بستن

چوب کبریته ست که در عصر یخبندان

از شرکت شرکای دینی شعله کشیده است

و این منم

که در ساعات باروتی خود

آپارتمان ها را به آتش می کشم لی لی کنان !

اتهام بستن برای من کار دشواری ست

راحت طلبی ام مرا به محکومیت کلاغ پر – میان زندان ها و چوبه های دار –

قانع می کند !

بگذار این حمالی بزرگ بر دوش دادگستران باشد !

اندام سرکشتم

مرا از سواد آزمایشی معاف کرده است

های سوزن ها !

مرد شوید

در تتم فرو روید

من نیاگارا را شبی که عشقم خدا شده بود یکنفس سر کشیدم

- کهکشان مزه ی بی چیپس و ماستم -

(کمی بد بو بود

اما شب گواه است که از او سیاه تر شدم

عق زدم

و توده ی چند ملیاردی

بر زمین براه افتاد)

از آن صبحی که برخاسته ام

جز استقراغ چیزی به من دست نداده است

جز استقراغ چیزی عاشقم نشده

جز استقراغ هیچ تعاملی کفشم را کنیف نکرده !

های سوزن ها ... سوزن ها !

دوستتان دارم

در تنم فرو روید

من آبکش اطمینانم !

مرا محکم کنید تا باران پاک تر شود !

اتهام بستن کار دشواری ست

آیا قطرات استفر اغ می توانند از پس من برآیند ؟

راحت طلبی ام می گوید ببخش !

این هم برای تو مورچه ی عزیز !

ببین مرا در کجا می توانی چال کنی

سیاهچال من همین جاست

همین جا که پایم روی چشم تو

به کثافت خودم آغشته می شود عادل بزرگوار !

می توانم بگویم مرا ببخش

اما این بازی من نیست !

مهره های شطرنج موجودی به نام مرا از یاد برده اند !

در سواد آزمایشی اختراعشان کم آورده !

من خودم را در جیغ زدن هایم میان لباس ها آزمایش می کنم !

امتحان کنید

متهم کنید !

1379/10/27

قلعه حسن خان

هیت لر

رژہ! ژنرال!

مژہ بر ہم نزن!

بشمار یک ...

ژاکتت را صدا کن

بشمار دو ...

در صبحانه ات خون قبیلہ می ریزد

ضریب هوشی صفر

سرباز صفر

تعداد صفر مردم صفر درجه

بلہ ... من شہادت می دہم دمای ہیچ شہروندی

از صد درجه پایین تر نمی آید!

رژہ، ژنرال!

رژہ!

قابلمه ها را ...

یک ... دو یک ... دو

در حلقومت آرزو می کنم داغ !

بخار کبد

سوراخ - سوراخ

یرقان جمهوری ...

حباب مغز

تَرَقّ - تَرَقّ

اندیشه ی ساعت بامداد ...

رژه ، ژنرال !

رژه !

صبح خور و پف

یک ... دو... یک ... دو

در رضامندی ات مُرده مند !

نفس نفس نزن !

نترس !

دست راستت را سایه کن از روی بالکن !

هیچکس خوابی بیشتر از سوسیس و استادیوم نمی بیند !

تمساح ها و بختک را از شب ها به خیابان ها کشیده ای

تلویزیون خیابان است

تریبون خیابان است

و تختی که معشوق من

بدبختانه یک مرد طبیعی ست !

رژه ، ژنرال !

رژه !

پیراهنت را در آر !

خیابان ها را بیار !

همسرانت به تو راه نمی دهند

نوه ها و ندیده هایت مرده اند !

رژہ، ژنرال!

یک ... دو ... یک ... دو ... جنازه ...

یک ... دو ... یک ... دو ... جنازه ...

یک ... دو ... یک ... دو ...

1379/9/14

قلعه حسن خان

صندلی فیزیکی

بیا تو

پشت در نمان

جهان سرد است

تو به تو غلغله کرده ایم

با بودنی که از همدیگر می دزدیم !

بروشورهای پشت پلک

یا خرمگس های ماهواره ای که در صماخ می ترکند

چه سودی برای من دارند ؟

من سود کرده ام

وقتی که خود را از روی پیشخوان برداشته ام

و مبلغی گزاف روی پیشخوان جا مانده است !

پیراهنی که جانماندنی ست

مرا از عظمت من حفظ می کند !

چه کسی می تواند جرثقیلی از باد بیاورد

مرا با آسمانی که قلندوش گرفته ام سوار کند ؟

کره ای که من پا در کفشش کرده ام سوار نشدنی تر از این حرفهاست !

ما در زیرترین مکان نشسته ایم

حتما جاذبه ای آن پایین هست که وزن برتر ما را تایید کند

ربطی به چاقی ندارد ، می دانم !

یا سرب خورده ایم

یا جنین خدا در زانمان جا مانده !

تلسکوپ را نمی شود از زیر رد کرد ؟

این آسمان زیادی کدر است

نیست ؟

چرا این در به چیز تازه ای باز نمی شود ؟

بیا تو

پشت در نمان

جهان سرد است !

خوب نیست فکر کنی آمریکا زن هوس انگیزی ست

خورشید بر همه جا یکسان می تابد !

نگاه کن ببین کجا خیس ترست !

نگذار حباب ها دوره ات کنند !

تا می توانی فراری باش تا گرامی شوی !

شیخ آن قاره مرا تشنه می کند

شیخ آن قاره از غرب تاولی طلوع کرده است

که فکر می کند با باد پروستاتش

پیستان زمین است و مادر حرکت های زیر ربط !

ربط یعنی گره

خنثی کردن این بمب از دست باد و رطوبت هم برمی آید !

ما مخفیانه با هم زندگی می کنیم

با هم گرم می گیریم

اصلا چه چیزمان به زندگی می ماند ؟

جز نفس که صندلی فیزک است ؛

تا می توانی با هوا حرف بزنی

فکر نکند لالی یا تحویلش نمی گیری !

برای گذشتن از پشت بام باید از بکارت او بگذری

نفس بکش !

این همه هوا که سوراخ می شود تویی

وقتی که تو آمده ای و از باد طرح های مشکوک می کنشی

از افق کلمات کج می شنوی

و برای آنکه به من دست بزنی بودنم را می دزدی !

تماس بودن تو را به من می دهد

و آن وقت است که بودن چیزی جز جریان سیالی نیست

که مثل ژله می لرزد

و از عفونت زمستانی لیزترست !

بیا تو

تا می توانی بیا تو !

می خواهم بودنی که دزدیده ایم جهان را ورشکست کند !

تا می توانی بیا تو !

جهان سردست

و دزدان

در تاریکی هاست که بزرگند !

1379/9/7

قلعه حسن خان

آه بکش عزیزم

روزی که تا چشم کار می کند در ویلچر نشسته بادبادک
عشق من چه می تواند بکند برای تو ؟
به همین قانع باش که در کنار من آه بکشی عزیزم !
خرمگسهای اتاقت را می کشد عشق من
تنهایی خانه ات را وقتی که نیستی به جاییت تحمل می کند عشق من
اما نخواه که از اکسیژن
یا کره ی زمین
تقاضاهای دیگری کند عشق من !
نمی شود جور دیگری زنده باشی
به همین قانع باش که در کنار من آه بکشی عزیزم !

1380/1/23

کن

تامل عاشقانه

همیشه مرد تازه ای بوده ای

هر وقت که از در رفته ای

و تو آمده ای !

(این تو را برای من قشنگ می کند)

روزی که بیایی

و از من بدت بیاید

مرد تازه ای خواهی بود

اما من از دوست داشتن « یک شهر برای همیشه »

خسته خواهم شد

(و این مرا برای تو مغرور می کند !)

1380/1/20

کن

یک متر و چند سانتیمتر از بالا

سرم به ایفل هم خورد

حالا باید چکار کنم؟

برای کوه ها زبان در بیاورم که باد از تنش عبور نمی کند؟

یا به پیامبران نیشخند بزنم که کوتوله مانده اند؟

از همان زمانی که سرم به طاق هموفیلیا رسید

و دیواره های صرع لهنم می کردند

کسی به من می گفت که بالاتری هم هست

بالا ترین جایگاه بالاترین درد ست

حالا سرم به ایفل هم خورده - یا از آن گذشته (نمی دانم)

اما هنوز ابرها تتم را از « بالا » خیس می کنند

من بالای بی جسد نمی خواهم!

پس فکر می کنم هیاتیت ب

یا ایدز

بالاترین چیز ممکن است!

این تشنگی ست که مرا پیش می برد

حتی اگر معشوقم آن پایین

با یک متر و چند سانتیمتر قد

حاضر باشد با یک غول مشبک بخوابد !

1379/11/6

کن

قندی به دهانم بگذار

موی قاره به دماغ کلاغ که می رود

فلسفه عطسه می زند

رادیاتورها برای ماراتون آماده می شوند

تا به فسیل حرکت های مغزی نزدیکتر شوند

در قطب مه گرفته ی کتاب های راهنمایی و رانندگی

و تجسم سیارات رنگی در نقاشی جاده های خردسال ...

حالا به زمین نزدیک تر می شوم

یک مومیایی از موزه ای گرانقیمت رییس سازمان ملل می شود

آمریکا در انتخابات ریاست جمهوری هند می برد

و بیل کلینتون زن سال ایران !

زنان در کشتزارها تف می اندازند

تا پاچه شان را نگیرند زمانی به خاطر بوی تن شان

من به شیوه ی ابرها و موجودات خرسند لذت می برم

لذت مرا می برد

تا رژه ی درختان کنار فاضلاب ها
آهن شدن اکسیژن در نگاه شاعران پیشرفته
و ترکیب های شیمیایی اوزون
که به جریان سوسیالایته ی سوسک ها می انجامد
آسمان که نهایی ترین سم پاشی قهوه ای ست
از پشت نزدیکترین لذتی که روبروی چشم گرفته ام ...
و پنبه ی مغزم که زیر تابش آفتاب بر ذره بین
آتش می گیرد !

قندی به دهانم بگذار
و با لباس کولی ها مرا به چادری بدزد
به گوشه ای راهنمایی ام کن
که وزن پاوه هایت را با من تقسیم کنی
و من زیر دندان هایت کودکی به دنیا می آورم
که زمانی سقف چلوار بر سرش خراب خواهد شد

زمانی که از پشت آخرین لذتم به خورشید تف می اندازم

تا پاچه ی فرزندم را نگیرد

روزی که آتش به فرمان « او » پیش می تازد

و زمین جای خوبی برای تاختن نیست !

1380/1/15

کن

کتاب سوم :
روزگاری دریا

روزگاری دریا

عشق شما تکه چوبی ست در اقیانوس من

کوسه هایم دندانش می زنند و

موج هایم لاشه هاش را به ساحل می آورند

من آن را چون چماقی به شما تحویل می دهم

اما مرا به یاد آورید که دریای دلکشی بودم !

1378/5/28

تهران

کسی که زیر ماه

من یک سایه ام

نمی دانم چه کسی زیر ماه راه می رود

اما هر که هست

سرش گیج می رود !

1378/7/28

اشتهارد

آخرین پیامبر

بیایید

می خواهم دروغ بگویم !

من فرستاده ی جدید هستم

خدا سلام رساند ، گفت :

« من حالم خوب است

اما بیهوده سعی نکنید

بهشت و دوزخ من ، هیچوقت

از نردبان شما سَقَط نمی شوند ! »

این هم امضای من !

ببینید !

: من طرز عمل کردن یکی از تئوری های انشتین را کشف کرده ام!

باورم می کنید !

1378/7/28

اشتهارد

تمدن

یادش بخیر !

نیچه حرف های قشنگی می زد

هر چند تبش به شدت اجدادش نبود

که تبش تا دو هزار سال ادامه پیدا کند

ولی چه می شد زودتر همه ی این حرف های قشنگ تمام می شد

و آدم ها دیوار بیمارستن ها را خراب می کردند !

1378/7/28

اشتهارد

مرگ

مرا نزن

اگر بیفتم خون ماهواره ها نمی گردد

و هیچکدام از بن بست های روح لاشه نخواهند شد !

مرا نزن

مرگ را نزن

شیطان میان « نبوغ » توست

آن « جاودانگی » را که او تلفظ می کند بگوش !

1378/7/28

اشتهارد

سنگسار

می گویند زیر چادر این زن ها بچه ها و رستوران ها راه می روند ...
می گویند پوست ها و دالان ها مهتاب و مرمند ...

اینها همه دروغ می خندند

چادر که به هوا می رفت یک « فاجعه » را به سنگسار می بردند

در گورکنان متعادل

گریه ی گاری ها را ... هو !

یعنی اگر دیوارها نباشند هیچ وسوسه ای امید پیشروی نخواهد بود ؟

اما اگر زیر خشت ها کسی مانده باشد ...

زنده زنده ...

زنی

1378/7/8

تهران

دیوانه

دلم می خواهد یک نفر به من بگوید دیوانه
آن وقت من به این بهانه همه ی آدم ها را قورت دهم
و با خود به کهکشان پیشرفته تری ببرم

نفس های مطبوع ... آه !
زمین چه دور ایستاده است !
شاش خورشید انگار به زردی زده !
(شاید اینها که مرا بسته اند به چیزی شبیه تخت
حرکت های تکامل اند !)

من دور نیستم
آنها شبیه من از بام می افتند

شبيهه من از تخت مي ترسند

من دور نيستم

دور نيستم

هرگز !

1378/7/8

تهران

آنیموس

شب در هزارتوی من اجساد شما

بر هزاران صلیب مسافر برق می زدند

و زیباترین تان پیرمردی که از انتهای کاروان

به بهت مغرورم نزدیکتر می شد!

او لاشه ی قداست تان بود ...

من از شما دورم

با شما جفت نخواهم شد

آنیموس غمگین می شود

آنیموس «عاشق» من است!

1378/5/19

تهران

لنگی

ای زشتی من !

تو تنها تقصیر خدایم بودی

و گرنه پیامبری داوطلب می شدم !

1378/6/16

تهران

کودک

من خدا را بیش از آنچه فکر کنید دوست دارم

اما هر وقت با کسی قهر می شوم

پشتم را می کنم

و هرچه واقعیت را درباره اش می گویم!

1378/6/9

اشتهارد

قلاده

اگر با من ازدواج کردی

برایم لباسی بخر نازک

که از پشت آن برهنگی تو دیده شود

و دستمال گردنی

که اخلاق دست های تو را داشته باشد

و کفش اسپورتی که

به مغز تو متصل باشد !

ولی قلاده را فراموش نکن

چهره ی صادق تری دارد !

1378/6/9

اشتهارد

تجسم

من یک عنصر نیستم

مجموعه ی لحظاتی هستم که عناصر حیات دچار جنونِ آنی بوده اند

من یک عنصر نیستم

زبانی هستم که پیشنهاد می کنم با آن سخن بگویید !

1378/6/9

اشتهارد

زبان ادامه

از آداب با من حرف نزن

اینها دایره هایی ست که من هم می توانم بکشم !

اما دیگر نه دایره زبان مشترک است نه مثلث !

می خواهم خطوطی رو به افق رسم کنم

و بگویم تا هر جا که می خواهید ادامه شان دهید

شاید نوه هایمان روزی روبروی جهنم نشستند

تا طرحی کلاسیک از مناظرش بکشند

و شاید برای شوخی با خدا روزی

کاریکاتورش

به شکل دایره هایی

در روزنامه ها چاپ شد !

1378/6/9

اشتهارد

اختیار

لیوانی آب برای خدا می برم

و می گویم آن همه خون

و آن همه عبادت

که پیش ازین برایت آورده اند

هیچ تفاوتی با این لیوان ندارد

(هیچ کدام ازینها به دردت نمی خورد)

اما آیا هنگامی که در ما می دمیدی

ما هم چیزی طلب کرده بودیم که نیازش نداشتیم؟!

می توانی بخواهی « مرگ » را برایت بیاورم

اما هنوز نه « تو » خواسته ای

نه « من » اراده کرده ام !

1378/6/9

اشتهارد

لوله

همیشه دهانی برای پذیرفتنت داشته ایم

و همیشه دهانی برای انکارت

تو فقط ازین دریچه ها «می گذری»

حقیقت همیشه از پاکی به پلشتی می گراید

تا آزاد باشد !

1378/6/4

اشتهارد

دوباره پیغمبر

آن مرد روسپی دوباره می خواست ادعای پیغمبری کند!
فکر می کرد می تواند همه ی زن های دنیا را فتح کند!

حاشا که در مادگی جهان فرو بلعیده می شد ...

1378/5/14

تهران

رشد

خدایی که در آستینم بزرگ می شد

با پیراهن تازه ام نساخت

افتاد روی خاک

من بی خدا نشدم

خدای تازه ای در آستین پا گرفته است !

1378/5/25

اشتهارد

زیباتر از مرگ

مرگ آمد

روبرویم در آینه نشست

چشم گشودم

دیدم : هیچ !

جهان که لایتناهی می شد

روبرویم در آینه نشست

چشم گشودم

دیدم : هیچ !

زیباتر ازینها زندگی بود که هر لحظه با من بود

گفتم نه مرگ شایسته ی آنست که با او بیاید

نه لایتناهی که به او ببیندد

چشم گشودم

: همه ی من بود

و من همه ی او نبودم !

1378/5/21

اشتهارد

در سردخانه

پس از زلزله
لاشه ها را جمع می کرد
پوست شان را دور می انداخت و
ماهیچه ها را می فروخت

زنی را دیدم آن روزها

که با گوشت بازوی همسرش در شکم
و تکه هایی لای دندان هایش
به دنبال او می گشت

در سردخانه

بیمارستان

و هر جایی که می توانست فرکش را بکند !

1378/5/21

اشتهارد

زندگی طبیعی

اینهمه که از زندگی می‌گریزید به مردن شجاع‌ترید

نفس هاتان - این دزدان تیره -

آن بالا دیواری کوتاه‌تر از زمان ندیده‌اند؟

اینهمه که از زندگی می‌گریزید به مردن شجاع‌ترید

1378/5/21

اشتهارد

آفرینش

دستش لرزید

زمین افتاد

روی آسمان پاشید

دیگر لاشه ی فرشته ها بودید

و صدای خدا که دیگر نمی رسید!

1378/5/21

اشتهارد

معاصر

آسفالت تمدن سفت است

تو از کدام چاله گذشته ای موش آبکشیده؟

خورشید مال حالاست

حالا

فقط حالا می توانی آفتاب بگیری

پس خیابان را انتخاب کن !

1378/10/2

تهران

متهم

آواره من نیستم !

« آوارگی » جهان است

که با همه ی وزنش

به پوستم فشار می آورد !

1378/10/11

تهران

جاودانگی

از تمام مغزها تنها دودی می ماند

ادامه ی من نیست

« آه » من است !

1378/10/11

تهران

سنول

و خانه ای که جان است دیوار ندارد

فرش گردی ست که پایم را خیس می کند

و زیر خوابیدنم کم می آورد

باید از کدام دیوار رها شد؟

آه ای الهه ی دیوار!

بار دیگر خانه ای میان جهان به ما بده

تا خود را از چارسوی آن بیاویزیم!

1378/10/22

کرج

لکه

فانوس نیستم اگر زردم

و این لکه های سیاه در کنار من

شب نیستند

آدم ها

آخ ... آدم ها ...

1378/10/23

کرج

زمین

زمان این زوزه‌ی دراز گوشمان را کر کرده
وگر نه می‌شنیدیم ناله‌ی زنی را از زیر
که های !

پایت را از روی من بردار !

بس است اینهمه زخم

چرک و اقبانوس

اینهمه تاول و کوه ...

1378/11/11

کرج

نع

در ماندنم هیچ رفتی نبود

باشد که در رفتم جای ماندنی پیدا کنم!

1378/11/26

کرج

عدالت

او « بیرحمانه » می میرد

چرا که از من هیچ زخمی به او نمی رسد !

(بی دست و دشنه نیستم اما « او » خداست !)

1378/12/8

تهران

و در آغاز

تاریکی جهان مان بود

و ما دوتن لاشه های لهیده ی نور

که در مقیاس زمان نشخوار می شدیم !

براستی هیچکس امان نداد تا بگوییم

ما دوتن جهان بودیم

در بی امانی یکدیگر

آواره شدیم ...

آوار ...

1378/12/8

تهران

دگر دیسی

دموکراسی - مصروع خلجان - استبداد

و تو که بلوغ منی آرواره ای شاید ، که در سرما

قفل کرده است

بامداد !

ای خورشید ناتمام

آخرین برگ مرا بسوز

قدم های بیماری ات بودم بر مفرغ زمان

در آخرین پرسه های تو تمام می شوم

چنانکه ناتمام می گذری !

1378/12/20

تهران

سوشیانت

رهایی آخرین طعمه ی تلخی بود

که در امیدهای ابلهانه مان نامگذاری کرده بودیم

در مثلث وجود

اندیشه و امید کودکان دیوانه ای بودند

که با سر به هوا ضربه می زدند

با مشت بر زمان فرو می افتادند

و تنها بازی بزرگ شان

تتفس مصنوعی به ساعت های مچی شان بود !

1379/1/18

کرج

برای سهراب روشن و بامداد جمالی

گفتگو

آنانکه بیداری را متکای تاریخ کرده اند

بگذار خوابِ نیمسوزِ ستارگان باشند !

آنانکه خواب شان آتش من است

آبِ آسمانیِ من اند

بر من که می ریزند از ابرها فراترند

دود ...

دوستانم ...

من از گرمیِ نیمروز

در هزاره ی سوم

با آنها حرف می زنم !

1379/2/8

کرج

سنگواره

پیامبران به دایناسورها پیوستند

جهان هم سرانجام به من خواهد پیوست!

1379/2/9

کرج

خوابگرد

جهان من است

من جهان است

من در جهان در راه می رود

جهان در من راه می رود

تا کسی راه رفته باشد

کسی که نه من است

نه جهان !

1379/9/28

کرج

اقتدار

دایره در دست های من مشتم می شود فقط

فشار که می دهم

دریا در دست های من مشتم می شود فقط

فشار که می دهم

جهان مشتم می شود فقط !

پس اگر مشتم های من ثف بود

پس اگر دست های من آتش ...

تو رقص می کنی فقط

تو باز می شوی فقط

فشار که می دهم ...

1378/9/29

اشتهارد

گوشه

بگذار رهایم کنند

از من پیشی نمی گیرند

چرا که من «جهان» را رها کرده ام!

1378/10/11

کرج

کتاب چہارم :

باجہ ی نفرین

باجه نفرین

میدان آزادی

دزدان : استبداد های کوچک

امید های بسته بندی : طوفان های آلوده

که فوت نسیمی سالم از دست دورشان می کند

دور میدان شوخ تماشا کنید

سایه ی ناسالم سیگار می کشد

شوخ به ادب دزدان طبیعی تهران بر می خورد

تا دسته جمعی هو بکشند

شعرهای سیگاری ام را با کوله پشتی ناشی از شانه بقایند

با آنکه کهکشان هنوز روی شانه ام نشسته

انگار وزن محسوسی از دست نرفته

شاید به اندازه ی غریبه ها لاغر شده ام!

از همه ی تهران

با یک تکه کاغذ A4 (که دوستی کتک خورده به من هدیه داده)

به خانه سفر می کنم

این چندمین باز گشت است؟

من جیب ندارم

به من پلاستیکی از تمدنتان اضافه می کنید؟

دسته دار هم که نباشد اشکالی ندارد

باجه ی نفرینم را دیشب دزدیده اند

تعجب می کنم

مگر فاحشه گان سواد نوشیدن آنرا دارند؟

چنانل کثیف است سال های هم کلاسی این سرزمین

که گاو های گرسنه ی مسلمان همیشه به کاهدان می زنند

من خر نیستم

خریدن خود را از مرگ با خریدم عوض می کنم

با خریدم عوض می کنم

غرور از من استوار تر ست

می تواند در مراسم تدفینم

خنده اش را ادامه دهد در چهار خط منقطع

تاریخ را قاب های چوبی انباشته

اما همشهریان !

بیچاره من که عشق شمایان مرا کشته

دیوانه من که درد دریدن مرا برده

از کهکشان طناب رهیدن فرو داده

آلات تناسل دیوان برای من

من غربتم نفیر شکستن بود

نالندگی تبر دمیدن بود

هان ... من ؟

اکسیژن و بلاهت فردایم

من مرگ خود رایم

با فوت خود شکستمشان بر خود

هر آمده ای که صورت او سنگ ست

اما نیامدید درد من اینست

پاره کنید مرگ را بر خود

پاره کنید مرگ را بر خود

خر خاکی ها حکایت انسان را خاکی خواهند خزید

خر ماهی ها حکایت انسان را خیس خواهند دوید

خر خدا هم حکایت شهرش را خوکانه خواهد خورد

خوکانه خواهد خورد ...

تماشایی ست

کرمی در من لانه کرده است

- وجود مقدسم که باید تا ابد به دوش بگشتم -

ای ملخ ! جمعیت نادان !

بپر از سرو دوشم بروی قرن

این قرن به تو تف انداخته زیرا که بسیار بزدلی

نگو که آدم آدم است زیرا که در طویله هاش زندانبان بزهاست !

من یکه نیستم

تکه ی شمایانم سنگ نزنید

آواره نیستم از تمدن منحوس چرتکه

بر من شماره ی ننگ نزنید

کی برد شما را نخواهد برد

در مونیفور فضا برای ناخن تان تتگ است

کیبورد شما را خواهد کشت

این بچه بازی تان شوخ و شنگ ست

چنبره ی چادری

آپارتمانی

بچه عزیز !

تو ریشت را در آسیاب سفید کرده ای

بجر در پر و پایم بسوی مرگ

پیچیده ای به پای خیابان تا میدان آزادی

پا بسته بلعیده ای گیاه گوشتخوار! باجه ی نفرین را

ولی من آن قیچی را همیشه به همراه داشته ام

که نافم را با آن بریده اند

خیال بیهوده تان را می بُرم از گوشم

من گیر نکردنی ام!

نمی دانم معدن طلا و پستان است

یا سنگ ریزه های نبوغ

که دینامیت فضایی را در مهاجران بزرگ می کند

درست زیر ناف آسمان!

خیرگی ام را جرثقیلی از روی زمین بر می دارد

می اندازد آنسو تر

آنسو تر آسمان است می بارد اطمینانی نیست !

پس من هم مهاجرم

درست مثل غریبه ها وزن کم کرده ام

دزدان بیچاره در سرگردانی ام آواره می شوند

بیایید ! آغوش من باز ست !

حتما از این به بعد در زمین

کسی آنقدر قد کشیده که ریش در آورده باشد

و با پستان هم ویروسان مجاور بازی کند

حتما سی دی رستاخیز از قورباغه ها جلو می زند

و آبها دامن آواز های بلند تر را خیس می کنند

آخرین پدیده ی تکنولوژی

در جدول حروف متقاطع و ارونه می شود

و توهم پشت پنجره جارو در دست می گیرد

طبیعت همیشه یا صدای گوشتی کم می آورد

یا یونجه ی ساعت دار

یا شیر برقی سفید

من همه ی اینها را یکجا به دزدان تهران فروخته ام

بیچاره طبیعت ! با چه بلاهت مفلوکی رقیب خواهد شد !

آخ فارغ شدم !

بچه ها سیگارِ دیگری از مادر زاییده شد

با فیلتری بلند قد قد و ژنی

برای آزادی آماده شوید

میدان جهان می خواهد بترکد

آسمان فاضلابِ دود می شود

در قیر ها پناه گرفته اید ؟

میدان که هورت کشیده باشد شهر را با چای غروب

قد مردم قانقاریا در بیوستش متراکم

ششِ تُقم می آید مستراح کو ؟

میدان که تلخی گازش ناخن های خنده را بترکاند

تا استخوان و آرواره ای به سمت قلب

شش تُفم می آید مستراح کو ؟

میدان که تهران در آن تُف شده

تهران تقنیده در تقاله های تبرک

تهران ماسیده بر گوری به نام راه شیری

که شیر می دهد به شیرینی مرگ جاودان

دارم می ترکم مستراح کو ؟

سنٹی نازی آباد

فرنگی ولنجک

لااقل یک wc در گودال اتیوپی

هیچ گرمایی از این گوشه بر نمی خیزد

جز از شلوار شپش رویان که مدام همشهری من می شوند

جز از کنه ی تکامل که بر بیضه ی ایوب سخت چسبیده

هیچ گرمایی از این گوشه بر نمی خیزد

اینجا میدان آزادی ست

و باد های دیمه دقیقاً از کلاه سیاهی به این سمت می آیند

که من آن را بیشتر از بترسم می شناسم

شنا در شیزوفرن شجاعت این نسل است

کسوف در کلمه نبوغ معاصرشان

و مریم پیغمبر روسپی شان

من از حرکات جنسی جمهوری چیزی نمی دانم

اما دیابت سوسیالیزم

و انفجار بوسه های سوزاک در گوش دموکراسی

طویله ی منیسم را به هم زده

آدم آدم است؟

امنیت چرکین از سرگین سریع تر می بارد

و روسفید تر از سایه ی خویشانم فاضلاب خوک هاست

این پاشنه هم دلش خوش است

سرش را گرفته مثل بز می رود

وگر نه من کی ادعا کرده ام کهکشان

برای کفش من

کمی تنگ است؟! !

اگر زمانی روزگاری روزی

به هر دلیلی

خدایی رخ دهد

من نه از دست موشها و میدان شکایت می کنم

نه از دست فیل های روحانی با کیلو های چرب شکمی و رانی

نه از دست ایران و ایرانی

من از دست خودم شاکی ام

که نمی دانم با چه جرئتی بدون خدا به دنیا آمده

پُررو تر از این جانداران ندیده ام در جهان

که پروارترین شان پس افتادن های مفرط من است

یکبار هم که شده یکنفر جدی به من گوش کند

با ران کوتوله نمی خوابند پاچه های فضایی

آدم ها بلند شويد

روی دست هم سوار

یک عده دارند به ما می خندند

به قبیله ام بد جوری بر خورده

در میدان آزادی مگر آدم است ؟

چه چیزی لازم است تا باجه ی نفرین به من برگردد ؟

هرچه باشد می آورم

یک تقاضای قبض روح

دو لیوان تب اودیپ

یک شتر خدا

و دو تا تن سالم

تا من که انسانم به انسانی سلام کنم

چرا کوتوله نماندم تا اینچنین دشمنان بزرگ دوره ام نکنند ؟

چرا کوتوله نماندم ؟

پروردگارا !

در برابر من دوپینگ می کنی ؟

من تو را با پینک فلوید عوض نمی کنم

وقتی که سرم درد می کند برای زابیدن

اما وقتی که یک لحظه پینک را

با هزار تو عوض نکنم چکار می کنی ؟

دوپینگ ؟

لابد با پف پروفیسوری

یا بیوه ی اجرام جهانی دور میدان آزادی !

باجه ی نفرین چیست فدای سرم !

کتابها را بسویت پرت می کنم

تنها به دلیل اینکه چیز دیگری برای پرت کردن ندارم

وقتی عصبانی می شوم

از این ترانه های منی

منی به اندازه ی جهان

پریدم از پرواز عددناک

باشنده ای بوده ای جهان ؟

پاشنده ای می خواهد با تو یکی شود

سلام !

28-8-1379

تهران

یعنی عاشق کسی باشی

مدرسه را مارمولک چاق کرده
بخاری را اجداد بیچاره ی من ؛
تکه های تقویم را در تنور بیندازید
شاید گوشت برشته سگ ترم کند
با پاچه ی روزهایی که می گیرم

تئاتر را مه گرفته
مرا شب ؛
زن را شوهر گرفته
مرا نکبت جاودانگی ؛

حرف زدن برای دیوارها ممنوع است
اما کسی زبان مرا نمی داند
تا از چرند گفتن نجاتم دهد !

(شاید انگلیسی را به من داده اند
فارسی را به شکسپیر !)

گندمی می کارم
سلول هایش ، داس های کوچک ؛
زبان هایتان را درو می کنم
برای آنکه بدانید
همین که به حرف های من گوش کنید کافی ست !
بالون هایم به من سواری داده اند به اندازه ی کافی
و کافی یعنی بادی که از کنار ت می گذرد بی آنکه بدانی

همه چیز مثل هم است
گور من یعنی زندگی تو
و شاید گور تو زندگی من ؛
زندگی یعنی عاشق کسی باشی
و با کسی دیگر زندگی کنی
و گرنه روحت میان خانه های بیشرم سرگردان می شود
نه از عاشق شدن در امانی
نه از زندگی !
تو به دو موجود تو امان محکومی
عشقت
و عاشقی که تو را در قمار باختی !

1379/10/24

کرمانشاه

ساعتی که ایستاده است

زمان شامل توست ای کتاب شب عید
با کتانی های شب عیدم کلمه شامل من است ای کتاب
اما در تو نمی گنجم
چرا که شهوت کوه و سفینه سواری دارم

پرتاب از شباهت ما شکل می گیرد
ساعت هروقت که هوس کرد زنگ می زند
پس چه زبانی آن لال را به حرکت می آورد تا شیوه ی قتل مرا رقم زند ؟
ناخن های من در چاه کنی پوستم ؟
یا آرواره ی مورچه ای زیر تلسکوپ که جمجمه ام را له کند ؟
کدام یک سزاوارترست ؟

نه !

سزاواری افسانه ی ابلهان است
به من درس داده اند این قرن های مرده

(خدا رحمت شان کند !)

سوادم از کپه ی مردگان یک کتانی شب عید بالاتر ایستاده است
افسانه در پیرهنم مرد نامحرمی ست از جزایر آدمخوار
که دندان ندارد و « جایم » را تنگ می کند !

بیا جناب موزارت !

پشت در نمانید ، خوب نیست

بعد از قهوه ای که در ارکستر می لرزد

بفرمایید چه چیزی شامل شماست ؟

نقطه ای که در صدا ذوب شده ؟

یا صدایی که در نقطه ذوب می شود ؟

نگاه کن ببین پیش روی من چه ایستاده است !

می توانید بروید
یا نه ... که نیامده اید !

یا « رفتگان » برای ابد رفتی اند
یا « ایستادگان » نرفتگی اند

انتخاب با خود شماست
ببینید چکاره اید مرده ی عزیز !

مرا ساعتی که هوس می کند - زنگ می زند
وسوسه می کند مچم را قطع کنم و چشمم را کور
و از هیچکس نپرسم چه ساعتی ست
تا به طور مطمئنی ببینم جهان آبی ست یا صورتی !
و طبلی که می زنم
سم . کدام فیل را بر سرم فرو می آورد

این ساعت

جنازه ها روی تیر برق ها
به آپارتمان های رسانه های جمعی هجوم می برند
پارتیزان ها در کفش ماه وول می خورند
ماه قفلکی در آب می افتد
پابره نه به خواب پیرزنی می دود
که فاحشگان جوان خیریه اش را می شمارد
که هول می کند ...

من از خواب می پریم و تصمیم می گیریم
در این ساعت

(که نمی دانم برای چه مدتی ایستاده ام
صورتی ... یا آبی ...)

نه به موسسه ای پناهنده شوم
نه به تجارت فرار کنم !

این لال زیبا را به خاطر بسپرد

که چشم هایش را در آورد
تا جهانی ترین جمله را گفته باشد

من از کسی ساعت نمی پرسم
در آغوش ما هرچه جا بگیرد مقدس است !
این که من در مسیر باد ایستاده ام ...
نه نگاه می کنم نه به سمتی پرت می شوم ...
حکایت کوهی ست
که سالها روی زمین جرم گرفته است !

اصابت کنید
پرتاب از شباهت ما شکل می گیرد
زمین در مسیر باد ایستاده است !

1379/12/29

کن

شارلاتان

بہت سکشوال در پاکت وینستون
بیستون در پاچہ ی شلوار جین
ہند و اروپایی در زردی خون

....

من بیجامہ ام
بیجامہ ام
بیجامہ ...
مرا بیوشید تا بلیسمتان
پیش از آنکہ پارہ شوم
در اطوکشِ مردگانِ فضولاتی

باران چه لذتبخش سردم می کند
مردم چه لذتبخش می سوزاندم
سنگی بپرانید
تا آسمان تضاد ادراک من باشد !
این قرن برای من کمی کم است !

ہی ! ماہوارہ ہا !

ہی ی ی ی !

ماہی ہا !

ہی ی ی ی !

سیلور استاین !

چخوف !

دریدا !

اگر یک نفر باشی

دریدی

دریدی درندہ خو

دامِ مرا

کہ در آن مخچہ ام بہ چرا می رفت

بیا شارلاتان !
اسطوره در بازوهای من خوابیده
بافت های چربی
ماهیچه های گرانقدر مردابند

حرکت کن مکانیزه !
من ترا سوسیالیته می کنم
وقتی که قصد دارم با تو سودمندانه بخوابم

حرکت کن
من رورواک را از سه سالگی دوست داشته ام

حرکت کن
مرا سفینه ای از بچگی با خود برده

با که حرف می زنی که برایش ناز کنی ؟
این بساط را ببر جای دیگری پهن کن
به من لبخندی بزن
و بعد تسلیم شو !

آخ ، مروارید !
من ترا در اقیانوس ها جستجو می کردم
در کوله پشتی دخترانه ام چه می کنی ؟

باز حرف دیگری مانده ...
چه کسی مرا تا آخر نخوانده ؟

باز حرف دیگری مانده
چه کسی را از قلم انداخته ام ؟

اگر راستگویانه نگاه کنی

همه

و همه
و به جز چند سایه ای که با من تصادف کرده اند
از قلم افتاده اند

مرا مثل یک تابلوی کوبیسم
یا جنین سقط شده ی زنی فاحشه
روی دیوار بکوب !

زیبایی جهان را تضمین کن
و ارضا شو
ارضا شو

...
و حالا من از تو باردارم
یک تلسکوپ نجومی
که « مزرعه ها » را به خواب می بیند !

1380/1/5
کن

پلیس هوا

انیمیشن
چراغ پیکنیک
قرارهای شب مقدس ...

هنوز هم جنازه بیاورید
من می توانم
بیاورید !

آدامس فصل
قره قوروت حاملگی قرن
ویار انگشترهای تک نفره ی عشقی ...

کتاب ها را ورق بزنید هنوز هم
من می توانم هنوز هم
جنازه بیاورید

بیل بدستان از پشت قاشق ها

آخ ... دلم را می لرزانند !

تا بتید سنگ پاهای درونی ام برای زمین

و استعلام های بیرونی ام

پرداخت های تن و مغز نیمه سکسی ام

برای وقت

وقت غوطه ور در هرگز عزیز

آقای وقت

که ساعت را شب عروسی به من هدیه می کند

که روز از کار می افتد ...

هنوز هم بیاورید
جنازه بیاورید

آدامس فصل ...
من می توانم

کار می کنم
کار می کنم
کار ...

یک مرادو می کند
دو با تو چه می کند زندگی ؟

زندگی که کار می کنی ... کار می کنی ... کار ...
مثل خر
تا مثل انسان بمیری آخر ...

جنازه بیاورید
جنازه های تازه ی آبدار ...

خیانت زیباترین لبخند آزادی ست
هنوز هم می توانم آزاد باشم
بلند بلند
با صدای بم

می بینم که گل جنده می شود
صاحبخانه صداهای به شدت انتزاعی از خود خارج می کند
رفت و آمدهای مشکوک به جرزهای سیمان گرفته ی تدبیر
هنوز هم ادامه دارد ...
هنوز هم ...

علو ... 110 !
نمی دانم وقتی که بوی بد در خواب یا بیداری ام
پخش می شود
جهان از من خارج شده
یا من از جهان !؟

علو 400 !
وقتی کسی به من نزدیک می شود
نمی دانم از خودم چرا اینهمه دور می شوم

شهید که می شود خودم

آیا من همان فرعونم؟

یا ایوب؟

که به خدای سفلیس و کرم های پوستی
نزدیک تر می شد
با لیس زخم هاش

آزادی بزرگترین زندان است

ته اش خودت ایستاده ای

پشت سر فاشیسم هوس هایت

رودخانه ها و شهرنشینی باسمه ای

و هرکول هایی که نوک پستان هایشان
و از زیر بیضه شان کودکان فراری چکه می کند
شمع روز روشن است

هنوز هم بیاورید

جنازه بیاورید

من می توانم هنوز هم

زمین مال من است

مالم را دور می اندازم

اما مگر می شود چشم هایم را با خود نبرد؟!

در بالن هم کره ی زمین نشسته است

باد سبک توده ی هزاره ایم را سنگین می کند

بالن سبقت می شود ...

ناف بادبادک را می برد قیچی قالی های صاحبخانه

و پرواز انتحاری

هنوز هم انتهای من نیست ...

هنوز هم بیاورید

من می توانم هنوز هم

هنوز هم مالم را دور می اندازم از بالن بیرون

هنوز را ...
تا سبک شود توده ی هزاره ای ...

هنوز هم بیاورید
من می توانم هنوز هم ...

1380/1/29
کن

پروردگاری که عاشق اویم

جستجو برای یافتن یک عینک
که روی کره ی زمین قرار گرفته
درست مثل اینکه آدم عاشق کسی شود
که برای همیشه او را دوست داشته باشد

همینطور که راه می روم
گردنم را پرت کنید
شاید آن جلوتر
ماندن از رفتن جلو زده باشد

هی من حرف بزنی ...
هی ارابه ی گوشتی
هی من حرف بزنی
هی همسفران پنبه ای ...

چطور می شود از قطار زبان آدمیزاد یاد گرفت
تا آهن بداند من در زمان نشسته ام
و کالسکه ی دقایق مصنوعی
از من جلو زده ؛

من تابع حرکت های نوری ام
نه فرکانس های ماهیچه ای ؛
لالمانی ابهت پدرانم بوده
پوستین زمستان های معاصر م ؛

سال هاست آسمانی در کار نبوده آن بالا
و سال هاست آفتابی بر ما نتابیده
زیرا که ما زمینی هستیم
زمینی

درست به آدرس یک عدس کرمو
در کهکشان خرمن کوبی های تازیانه و سیب
کرات اریب
و افلیج حامله که بر تقارن هستی خم شده

و این اوست
پروردگاری که ما هستیم !

1380/2/8

کن

تا لنگه کفش

نه

نمی شود

نمی شود آرام بگیرم

این گوشه از جهان محکومیت من است

ویتترین خیابان هایش عقب مانده اند
و شلوار هایش تنم را فشار می دهند

نه ! به من دست نزن

مثل گربه های هیز بار می آیم

به پاچه های مادرم بدبین می شوم

رهبر عزیز !

چطور می توانم به تو اعتماد کنم ؟

تو اصلا شبیه ترمودینامیک نیستی

دهانت پر از ساچمه است

واز کیل هایت سیاهچاله های فضایی می ریزد

چطور می توانی به من مهربانی کنی ؟

وقتی پسرانت در آرزوی زنا جان می سپرند

و دخترانت

به فاحشه خانه های پنج قاره تبعید می شوند ؛

نه ، به من دست نزن !

من از بال سوسک می ترسم

پروازش مستراح خانه ای را متروک می کند

این مردم

نمی دانم چطور آنقدر شجاعند که تو در آسمان شان پرواز می کنی !

وای اگر کودکان بزرگ می شدند
لنگه کفشی برای تو کافی بود!

خرداد ۱۳۷۹
کرج

لبه ی جنون

ابرو بالا ببنداز تا مغرور شوی
من دیگر نه به احساسم اعتماد می کنم نه به قطب نما

اگر اشکال از شعور و جغرافی نیست نکند من گم شده ام!

چشمم را بدزد

همه چیز مرا به اشتباه می اندازد

وای مامان!

من تو را با تاریخ عوضی گرفته ام

هیکل همه ی مردها مرا به یاد بابا می اندازد

از صداها هیچ چیز یادم نیست

اما تو نبودی که ابرو بالا می انداختی تا مغرور شوی!؟

زمستان 1379

تهران

ترس و لرز

سقفی روی سقف

سقف روی سقف

سقف روی سقف

تا ابد

ترسی روی ترس

ترس روی ترس

ترس روی ترس

تا ابد

اما ابدی دیگر روی ابد نگذار
سالخوردگی دارد از پایمان می اندازد

زمستان 1379

تهران

برای هومنم

بمباران زیبایی ست

چاقو

چشم آبی

و بادکنکی به کوچکی قرن بیست و یکم

بمباران زیبایی ست

من

و من

و من

و سایه ی آدم ها

بمباران زیبایی ست

دانش آکل و مسیح وقت ندارند به جیب جانوری که جان می کند

سری بززند

بمباران زیبایی ست

این دریچه است

که روسپی ترین امید دهنده است

روسپی ترین آرزو دهنده ای

که ماچ می دهد مدام

باز می شود مدام

کرم می زند

زمستان 1379

قلعه حسن خان

لذت

اگر می خواستم از وعده های منی آسمان شوم
کهکشانی منی بزرگ روی پیشانی اش دارد

اگر می خواستم از شعبده های شعر گوژپستی پیامبر باشم
تاریخ بچه ای سخت زایمان کرده بود
که مرگ از او سالها کوچکتر است

من تفاله ی آدم هایم
گوسفندان ناقص دو پا
کفتار های دانشمند
بگذار اینها ادامه داشته باشند
من به آینه قناعت می کنم
تا از لبخند خواب آلود خویش لذت ببرم

1379/2/8

کرج

عجب

من و قرن آخر در یک تله پاتی قرار گرفته ایم
او می خواهد مرا بچزاند

« من » او را می چزانم
با عاشق شدنم که خنگ می شوم

من می خواهم او را بچزانم

« او » مرا می چزاند
با برقی که قطع می کند و

کامپیوتر از کار می افتد

نگاه کن چه رقابتی !

ادیسون را « او » در بغل گرفته
لامپ را « من » بغل کرده ام

زمان با ما عشقبازی های سادیک کرده است
در ثانیه هایی که در آکولا می شوند

بهار 1380
کن

چشم‌ها

دماغ دماغ را پیدا می‌کند
لب‌ها لب‌ها را
اما برای چشم‌ها جهانی تدارک دیده‌اند
که هرگز نخواهد بوسید

1379/9/25
قلعه حسن خان

رابینسون کروزوئه

رابینسون کروزوئه در تهران گیر کرده است
به درختها امیدوار نیست

درخت کردستان

درخت خوزستان ...

هرچند آسمانخراش تر از نیویورک

هرچند چاق تر از پاریس

رابینسون کروزوئه در تهران گیر کرده است

طناب بازی کن

چیزی که ریخته از آسمان ، شاخه

طناب بازی کن

بر دموکراسی خرده شیشه

در مراجع قضایی تفریح

شاخه های اعتیاد

فحشا

فوتبال

مواظب باش !

میمون از درخت پرت نمی شود

زیر شلاق گریه نکن

رابینسون کروزوئه در تهران گیر کرده است

مرا به امامزاده ببندید

مرا به امامزاده خودکار ببندید

مرا به توالف فرنگی ببندید

رابینسون کروزوئه در تهران گیر کرده است

شوهرم را مثل ناخن هابیم جویده ام

کبریت بکشید تا آتش بازی کنم

نوروز مدرنیته در شیکاگو
مفی آویزان از دماغ بادبزن فروش است
بادم بزیند
جگر کباب می کنم
جگر می فروشم
- های ! لبو !

لبوی اصل !

قلب قلبی در زمستان یخ زده است !
زمین را گول زده طلافروش
مرا به زمین انداخته !
رفته ام توی پاچه اش
با لبوی منقبضی توی سینه !
زمین

این زمین

ازین زمین

در حلقومش باد می کند وزغ
اسکلت جهانی می شود
در جزیره گوشت شناسنامه دار می آورد
پرورش اندام کار می کند
کونگ فو در سیگار بار می زند
بال می زند
بال می زند اما

در تهران گیر کرده است !

درخت شیراز

درخت گیلان

درخت فارس ...

طناب بازی کن روی شاخه ها ، رابینسون !

رابینسون !

خبر جدید !

تو در تهران گیر کرده ای !

خبر جدید تکراری تر ازین نیست
که قماربازی زیر سیم خاردار
اندام زخمی ات غرور غرب را مغربی می کند
شب می شود پیشانی نوشتت
شب شب شب ...
رابینسون کروزوئه در تهران گیر کرده است
شوهری که خواب دیده ام
مرا به دیسکو برده
از سر شب تا صبح
مست کرده ام
حالم خراب است رابینسون !
رابینسون کروزوئه !
چقدر تتومند شده ای !
موهایت مثل استان ها
بازوهایت مثل اقیانوس
من در تو گیر افتاده ام
عشق همین است ؟ !

1379/10/10

تهران

شب جزامیان

شبی جزامیان از ماه حمله می کنند
زن فکر می کند به آشپزخانه سوسک زده در شبیخون تاریکی
و کودک خواب می بیند بستنی اش را دزدی به زور خورده است
نه مردی با اسب سفید آپولو هوا می کند
نه اتهام بشقاب پرنده به هیچ سرزمینی برمی گردد
آن شب ، تازه بی اعتمادی ام را به زمین قلنبه باور می کنم
و بی ایمانی از من عکس یادگاری می گیرد
زمین با طنابی از روده
خود را از نعش مشتری آویخته
اما کی و چگونه بیفتد این افتاده ی محتوم

با خداست !!

یا چرا !!

چرای گردن کلفتی که همیشه آدم را خر کرده

که : « تو می فهمی !

نگاه کن !

قدت از کوتولگی معیار زده بالاتر !

پشم زیر بغلت را هم که زده ای !

دیگر چه می خواهی

ای انشتین به قربانت برود سرخور !

هرگز تفاوت شوخی را با چوبه ی اعدام تشخیص ندام

(شاید اشکال از آن یک وجبی بود که زیر پایم گذاشته بود حضرت چرا

یا به اندازه ی نحوستش مرا کشیده بود

یک دست از زمین و یک دست از خطی که به ایفل می پیوست !)

ای شب !

برایت هفتیر می کشم ... جلو نیا !

زمین مال من هم هست

چرا مرا می ترسانی ؟

تو که دوستم داری

زن تو بودن صبح را از من گرفته
از زمانی که شاعرم کرد

شیرین زبانی ، شهابی که به خانه فرستادی !
چرا « جزامیان » ماه را به آدم دچار نمی کنی ؟
می گذاری مرا بترساند سرنوشت انسان ؛

چرا را خودت بغل کن !

سرم را خورده !

این هم بچه ای که از تو آورده باشم !

بهتر از این نمی شود

پیش از آن شب تو با هفتیرم مرا کشته ای
دوستم داشته ای

تقصیر تو نیست !

گریزه تو را متعهد می کند شب سوراخ !

وقتی که از تو می گذشتم به فکرم هم نمی رسید که بیگانگان

از همان شپارت شرّه کنان

شاخ آخر الزمان شوند !

سرم را بگیر شب

سرم را بگیر روی پاهایت

هنوز که اتفاقی نیفتاده !

هنوز می شود خرم کرد !

حالا که فقط گریه ام می آید

و خوابی که به من داده ای ترا کمی گریه تر کرده !

شاید « ستاره ای » به آسمان اضافه تر شده

یا « ماه » ، گرسنه تر !!

مسئله اینست که من فردا تمرین ریاضی دارم

پاسپورت جعلی ام را باید از خودم محکم تر نشان دهم

و چند کار کوچک دیگر

که خمیازه خوردشان ...

ریق

توفان : حیغ
آتش : ویغ
دریا : تیغ
زمین : ریق

ریقا ! دریغا من توام
ویغا ! وقیحا تو منی
تیغا ! تقلائی تنی
جیغا ! جغاغغ ... توسنی

« بادا میادا » میادا !

عیسا

خر

ایران

یهودا ...

بادا ؟

میادا ؟

میادا !

آتش چو شیشه

باران چو بییشه

یک راه خالی بر صورت گس تابی همیشه ...

شہوت سراپامو خورده شیرم نمیشه !

من نیستم

این ذات ماہی و مییشه ...

نه ... من نمیشه !

مریم از آن جامه ی رو می پیچد از مو به هر سو
اندیشه هایش چو آهو

شیر از نیامش پریده
برق از صدایش خمیده

- «سُرِیازیِ خوبی همیشه !»

«مستانه» بنشین بر آن رو !

مریم ! نده بوی بی سو !

- «سُرِیازیِ خوبی همیشه !»

سو : جیبِ خون

در قلبِ جون

با «خود» بمون !

خود بی خوده ...

خود بی خوده ...

خود بی خوده ...

از روده ات بیرون بریز

از چشم خانه خون بریز

خانه تنِ دیوست و او دندانِ نیشِ شست تو

چون شیطنت پایستِ تو

توست آن یله

ریگی مینِ هوله

توست آن حشیشِ و زوزه

پُرمنگِ آری و بله !

- او هوه ... بله !

پایم شله

روی هوا خوابیده و

توفانِ تمنای تله !

رخوت بده خوابم دوید ...

پایم شله نایم برید ...

رخوت بده آتش به ریغ !

آبی بزن بارانِ جیغ !

جیغ آدمه
نورش کمه
خورشیدِ یُسِ پاپتی اسهالِ سنگ و ماتمه
لیزلیزکم
لیز می خورم روی زمین
خرماهیِ هیز می خورم !

من یک دمه
من یک دمه
اما زمین زیرش کمه
زیرش کمه
زیرش کمه ...

توفان : جیغ
آتش : ویغ
دریا : تیغ
زمین : ریق

ریقا ! دریغا من توام
ویغا ! وقیحا تو منی
تیغا ! تقلائی تتی
جیغا ! ججاجغ ... توسنی !